

گرفت همیشه در فارسی و عید نوروز و نوروز
 بادست و اورا همیشه نیز گویند و بادستان
 بزرگ را مانند سلیمان و اسکندر بهترند
 نیز همیشه گویند . پادشاه بزرگ نفس در
 و جم اینست پریم نام یکی از ریاضین است
 جم ۱۰۰ ، زیاد از هر چیز
 جماد ۱۰۰ ، مقابل حیوان و نبات و
 جمادات جمع است
 جمادی ۱۰۰ ، ماه چهارم و پنجم از ماههای
 قمری که باولی و ثانیه از هم استیازید میکنند
 جماد ۱۰۰ ، شتر تزد
 جماع ۱۰۰ ، ماهم عبیدن
 جماعت ۱۰۰ ، گروه
 جمال ۱۰۰ ، نیکنوی
 جمال ۱۰۰ ، شتران
 جمال ۱۰۰ ، شتران
 جنام ۱۰۰ ، آسودگی اسب پس از خشکی
 اسب کابل
 چینه ۱۰۰ ، کوه
 جمید ۱۰۰ ، مرغ برف
 جمید ۱۰۰ ، سلاحی است برنده
 جمیری ۱۰۰ ، مردم فسر و مایه و طیف

جمیر بود ۱۰۰ ، اسبی که روی و شکم
 باو دست آن سفید باشد
 جغت ۱۰۰ ، جوهر است فرود مایه
 دستغ ذک
 جغتاسب ۱۰۰ ، همیشه
 جغت ۱۰۰ ، کفش
 جغت ۱۰۰ ، جم که یکی از سلاطین
 پشدار است و او را جغتادون
 مینر گویند
 جغت ۱۰۰ ، گرد آردون ، همه یکی از
 چهار عمل اصلی حساب
 جغت ۱۰۰ ، روز آدینه
 جغت ۱۰۰ ، اجتماع
 جغد ۱۰۰ ، شتر
 جغد ۱۰۰ ، سخن و حله
 جمله ۱۰۰ ، سخن که مفید معنی باشد
 جمن ۱۰۰ ، چوبهای سبک و ریشاخ
 ماریک اندازند و تاکی بر آن کشند
 جمند ۱۰۰ ، اسب کابل
 جمنده ۱۰۰ ، جنبند
 جوج ۱۰۰ ، کشتی کردن اسب
 جملو ۱۰۰ ، یکی از حیوانات مابین

دس داس

جهوداء، همه مردم بسم الله

جمع اء، همه

جهد اء، سبکو

(جهد بانون)

جن اء، پری، دیو

جنائز اء، جنازه

جناب اء، درگاه

جناب اء، گروه، بازی خباغ

جناب اء، پید شدن

جنات اء، باغها و بهشتها

جناح اء، بال

جناح اء، گناه

جنازه اء، تختی که مرده را بر او

جناس اء، دو کلمه مانند هم بودن

جناغ اء، استخوان سینه مرغ

که جنید کی مخصوص دارد، طایفه

زین اسب، قمار

جنان اء، قلب

جناب اء، گناه کردن

جنب اء، پهلو، کنار و طرف

جنب اء، آنکه بر او فعل واجب است

برای خروج می با جمع، عیب

جنبانیدن اء، حرکت دادن

جنبش اء، حرکت

جنبه اء، پهلو و طرف

جنبیدن اء، جست و خیز کردن

محرکت کردن و جنبیده، هم فعل

و جنبیده، هم معمول است

جنت اء، باغ و بهشت

جنته اء، گناه کوچک

جنتیلمن اء، با قوت و جوانمرد

جنیان اء، نام ددایت و باطل

نیز زینند

جنجال اء، غوغا

جند اء، لشکر، شهر

جند اسم، شهر کند که در کشتان است

جندیب دشت اء، خایه یک آبی

که در دره و بکار بر بند و اصل آن گندنی در شهر

جند اء، رخت خانه و جنداد

خانه رخت خانه

جند اء، لباس پاره دکنه

جندک اء، پول کوچک بوده کم بها

جندل اء، نام یکی از نزدیکان فرعون

دبر بی منی سنگ بزرگ

جینکده (ف)، زن به عمل آرنده و پاره

خیرال (ه)، تبه عالی در نظام

جینس (ه)، صنف، حقیقی که دارای

اصنافی ازواعی باشد، اصطلاحی است

در منطق

جینیت (ه)، حالت یا اہیت جنس

جینولک (ف)، ظاهر سازی مخصوصاً

حساب سازی

جنت (ف)، نزع و تقال و جنگیدن

صدر است و جنت دو گتے جنک

سدستی است

جنت (ف)، کشتی بزرگ، در فرود بزرگ

که اشعار کونا کون دارد

جنگار (ف)، فر جنک

جنک (ف)، جنک

جنگ (ف)، جنک

جنگل (ف)، شمشه زمین پر درخت و

جنگل مولا بر خیزی گویند که همه خیر در اسم

در رسم دارد و جنگلی منوب بخاکن درود

بی تربیت

جنوب (ه)، نقطه مقابل نقطه شمال

که عوام در بیدار گویند

جنود (ه)، لشکر

جنون (ه)، دیوانگی

جنه (ه)، سپه

جنیت (ه)، اسب بیک

جنیود (ف)، پل صراط

جنتن (ه)، بچه در شکم

چمد و واو

جو (ف)، چه است شبیه گندم

که اکثر چهار پامان خوردند، مقدار

دوزخی باشد از ه دوزن جو

جو (ف)، جوی، امر بخشن

جو (ه)، فضا

جوایز (ه)، جو بکشندگان

جوایز (ه)، جایزه ها

جواب (ه)، پاسخ

جواد (ه)، لقب امام هشتم شیعہ

بخشند

جوایب (ه)، جاذبه ها

جوایز (ه)، مسابقی

جوایز (ه)، اعزاز

جواری (ه)، کبوتران و در خران

جوازده، گه شستن . بساح
 جواز او، دون چوین . آتی که
 بان روغن جوبات را بکزند و هم
 چنین است جوازده
 جواشپس، جاسوس
 جوال او، کیه بزرگی که از چشم
 با تخم میخ سازند و با آن تمام عمل
 کنند و جوالد او سوزینت
 بند و میخیم
 جوالق، خورجینها
 جواله، آشکردان . چیز که
 زیاد جوالان دارد
 جوام او، روز
 جوامع، جامعها که همه چیزها
 در بردارد . معابد مسلمانان
 جوان او، کسی که از خوردن مسالی
 گشته و بهار عمر است و
 جوانمرد صاحب بخشش و بزرگواری
 جوانی ضد پیریست
 جوانب، اطراف
 جوازه او، ششانه که تازه از درخت
 رویده است

جوانی اند، زمینان که بر روی آن
 جواهر، گوسه
 جوباره او، محله است در صومالیان
 کنایه از سختی چنانکه گویند سخت را
 جوباره انداخت
 جوجیم او، شاخ اصل درخت
 جوجو او، مرغ کوچک بزبان کودکان
 جوجه او، بچه های گمان
 جوجی او، سحره
 جوخ او، دستها از مردم و حیوانات
 و همچنین است جوجه
 جود او، بخشیدن
 جودان او، یک نوع کا نور خوشبو
 که آنرا خوردند آن را کا نوری گویند .
 چینه دان مرغ . نوعی از بید که از چوب
 آن دسته جا رود درست کنند . یکموش
 سیاهی که میان دندان اسبان باشد
 چون آن سیاهی بر طرف شود حکم بر آن
 است چند ساله است نوز آن گردد . یک
 نوع ناز مخصوص که خلقت
 جودان او، جودان
 جودت او، نیکو شدن . ذکاوت

فکادت داسن

جو ذذ اف، گاو

جو ذذ امه، جو ذذ که اصل آن گوست

جو ذذ اء، ظلم در حکم . از راه راست

منحرف شدن

جو ذذ اف، مثل دمانند . مابلا . تذذذ .

شهری بوده در زمان کیمیا در فارس

که انگیز آرزو فریب کرد و اردو شیر با یکان

بجای آن شهر شیر در آباد را بنا نهاد و

اکنون نیز جو ذذ در آنجا با این اسم معروفست

جو ذذ اب اف، جابده پا که پاراپوشا

در سرب آن جو ذذ است

جو ذذ بان اف، دهمی است از مضامین

بطعام که سرب آن جو ذذ بان است

جو ذذ اء، گردد و جو ذذ تو گشتند

از اغبان کار بهیوده کردن است و

جو ذذ هندی نایک است

جو ذذ اء، دو پیکر که ربع سوتم تیار است

جو ذذ اغند باو یا ثغنا لو با آ لوی حند

که منته کرده و قندهاره جزایمی دیگر در آن

آگنده گشتند و آنرا جو ذذ اغند نیز گویند

جو ذذ اف، گوشه و خلاف میند است

و همچنین است جو ذذ دها غین

بیز نویسند

جو ذذ اف، نوعی از سحران

بند که دانه بود گندم را بر غفران

ز کین گشتند در آن افسون دمنند

در کسی که خواهمند مکور گشتند ز نند

جو ذذ اف، جو ذذ

جو ذذ اف، سرب جو ذذ که

کو شک دها لا خانه است

جو ذذ اف، گنگه گریبان

جو ذذ اف، مینه گویند

جو ذذ اف، مقدار یک جو

در وزن

جو ذذ اف، کو شک دها لا خانه

جو ذذ اف، نام دوا است .

جو ذذ اف، که بیدن میزنند . حلقه های

زره دمانند آن . غلیان

جو ذذ اف، غلیان بود

آب دمانند آن

جو ذذ اف، قصه است

در حدود مغان

جو ذذ اف، زره

جوشق (۱۶۰) زرد.

جوشیدن (۱۶۱) غلیظ آمدن

آب مانند آن بواسطه حرارت زیاد

بسیرون آمدن آب از چشم

جوشپز (۱۶۲) جولاپه

جوع (۱۶۳) گرسنگی مفرط است

جوع (۱۶۴) چوبک برگردن کا درازا

اندازند.

جوف (۱۶۵) میان سپهر خورشید

جوف (۱۶۶) گروه دوسته و همچنین است

جوفه و نیز جوفه سردسته است

اهل جوف جوح است

جوک (۱۶۷) یکی از مذاهب هند

تخصیص فطرت

جول (۱۶۸) غیبواج که بچه مرغان

صید کنند

جولا (۱۶۹) با نذره و همچنین است

جولاه و جولاهک و جولاهه

جولان (۱۷۰) حرکت دادن درو

آوردن

جولنج (۱۷۱) نوعی از بافت پشمینه

که از آن خورجین سازند و قراپوشند

جولق (۱۷۲) اسم، جولنج

جولقی (۱۷۳) قلعه رشالی پیش در اصل

آن جولقی است

جولکه (۱۷۴) جولاپه. عنکبوت

جومت (۱۷۵) یکی از پارسیان که

بعقبه در ششمان یکی از پیران بوده و کتبی

داشته است

جوق (۱۷۶) چوبک در زبان غلطک

آهنگی نصب نموده و برگردن کا و اندازند

و بوسط آن غله را خورد نموده تا دانه از کا

جداشود

جوقهر (۱۷۷) مرتب گوهر نیک

آب دارد. متقابل عرض. اصل و ترادف

جوی (۱۷۸) منبر. جوینده و جویسا

جاست که نهر زیاد دارد

جوبیدن (۱۷۹) چیز از دمان هائیدن

جوبین (۱۸۰) نان جو. آرد جو

جوبین (۱۸۱) نایبالت از توابع خواف

در سیح جوبین معروف است

جوبیدن (۱۸۲) جشنی که مخصوص کردن

جبهه ها

جد (۱۸۳) بنت نند زن قاشه

جَهَان (ا)، المراف
 جِهَاد (د)، جنگ کردن و جِهَاد
 اکتز جنگ با نفس است
 جِهَاد (د)، آشکار کردن
 جِهَاد (د)، رخت و دس، آنکه
 انسان با او احتیاج دارد مانند جهاز
 و جِهَاد نفس، کشتی جنگی
 جِهَان (و)، گیتی و جِهَان آوار پروردگار
 و جِهَان لَوْنِیَان، بابت نزدیک
 سبزوار و جِهَان بین چشم و جِهَان
 نَاب، به چشم از آبهای مکی و کمانه
 خورشید و جِهَان دنده استیاج و جِهَان
 کهن عالم ضمیر و جِهَان مبین علم
 کبیر
 جِهَانِیْدَن (و)، چیزی اوکت و در
 جستن و دیدن
 جِهَانِیْت (د)، علت و سبب، طرف
 جِهَانِیْت (د)، کوشش کردن
 جِهَانِیْت (د)، آشکار نمودن
 جِهَانِیْم (و)، یکی از شهرهای هند بم
 جِهَانِیْرَه (و)، چرخه که جولا همگان بدان
 ایمان در ما سوره کنند، فلام و چاکر
 جِهَانِیْس (و)، سرشت

جَهْل (د)، نادانی
 جِهْلَانِیْت (د)، نادانان
 جِهْمَزَن (و)، مباشرت با فاشه و
 زن بدکار
 جِهْمِنَان (د)، نام پیر از سیاب
 که گرفتار کهنیر و کردید
 جِهْمِنَان (د)، دوزخ
 جِهْمُود (د)، کسی که نماید حد و کوشش کند
 جِهْمُود (د)، یهودی
 جِهْمُول (د)، نادان
 جِهْمِیْدَن (و)، پریدن، جستن
 و جِهْمِیْدَه اسم فاعل است
 جِهْمِیْرَان (د)، اسباب و رخت
 عا کس
 جِهْمِیْرَانِیْت (و)، پاک و پاکبند
 جِهْمِیْرَانِیْت (و)، شهری بوده در حوالی اصفهان
 توری است در حوالی طهران و جِهْمِیْرَانِیْت
 و جِهْمِیْرَانِیْت در سن از حکما ایران
 بوده اند که پس از مه آباد رتبه برت
 با عتقاد پارسیان داشته اند
 جِهْمِیْت (د)، گریبان

چیانای، میزم، رزه تخک

چید، اذ، کردن

چید، اذ، بسیار نیک

چیرا، اذ، زیر یک نوع پوست

و باغی شده

چیران، اذ، همسایگان

چیرچیرا، اذ، اسم صوت کنجک

و سر یا درغان و مانند آن

چیرفت، اذ، نام بدبیت و درگان

چیرکردن، اذ، در اصطلاح تجارتی

قبولی نوشتن پشت برات است

ذاتی بر لغت چیرد انگلیس است

چیره، اذ، مستهزای

چیره، اذ، وام، نورش و چیرگر

کسی است که در مجلس قمار اعتبار

کسی که از پاره آمده پدید و ضمانت

اور استناید

چیرخنگ، اذ، پرمینه زنان

به کاره که ترکیب آلت، جویت

سازند و برگر بند و با یکدیگر تجارت

کنند

چیش، اذ، شکر

چینغ، اذ، سرباز

چینغ، اذ، برف خرا

چینغوث، اذ، توره، سببی که از

برف خرا سازند

چینه، اذ، جقه و تاج

چینورد، اذ، نام پادشاهی بوده در

چینه، اذ، مردار پوگرفته

چیک، اذ، یکی از چهار مبدوی تاب بازی

تعالی یک، آواز پرغان که آزا چیک

چیک سینه گویند و چیک و شپک

معنی بسیار شک است

چیل، اذ، گروه مردم

چیلان، اسم، سرب کیلان

چیم، اذ، نام یکی از حروف تہجی، نامکان

شخصی شدن چنانکه عوام گویند ظالی چیم شد

چیبو، اذ، سبک و جلف و بی ادب

چین، اذ، صفات تسبیح

چینورد، اذ، پل صراط و آزا چینه و د

یزر گویند و نویسند

چینواد، اذ، تقوی

چپو، اذ، سیاه و زیتق سرب است

حرف چ

ح د الف

چا ا ن د چای

چا پیدن ا ن د سرد شدن در ا سده
آن چا گش است و آنرا چا پیدن
مینند گویند

چا بک د ن د چت و چاک و آن را
چا بک مینند گویند

چا بوق د ن د تریز چاره و آنرا چا بوق
مینند گویند

چا پ ا ن د با سده و چا پچی با سده
دوغ و گشت اصل آن چا د باشد

چا پاد ا ن د پیک د قاصد

چا پلونس ا ن د بیل و زور و سلق

چا پیدن د ن د پنا کردن

چا نلمه ا ن د مخلوط فستری که بهد

اصابت کرده بنفشه میگردد

چا نمه ا ن د برمه نعلک را متصل د قند آنرا

از هم منفصل کند اردن

چا نمه



چا ح ا ن د نام هریت از ماد و راه

النهر که آنرا شاشن نیز گویند و چا چی

کافی است که در آنجا سازند

چا چله ا ن د کفش پرمی

چا چول ا ن د نزدیک و دور و بی

چا چول باز فرود بخیل و دور و

چا خان ا ن د کسی که از زبان چوب

دشمن اینخته بخل سخن گوید و حقیقت

نداشته باشد

چا خور ا ن د جامه ایست که زنان

برای آنکه چشم نامحرم با ایشان نغبت

بیاکنند و تا که ایشانرا کسیه و آنرا

چا خور مینند گویند

چا د ا ن د جامه ایست که زنان

بر سر اندازند و تمام اندام را بگردد

پرده بزرگ است که بر سر چوب و بر

تا جای نشین را سایه اندازد و دارای

اقامی است و چا د و شب جامه ایست

که پاره زنان بر سر اندازند

چا ز ا ن د سقف چهار چاره

کوره خشت و کوزه پزی و چهار

آمنه عنام چهار گانه و چا زابنده

نوعی از لباس جنگ که چهار تخته از
 آهن ساخته و در محل و مانند آن گرفته
 و گرد پشت و پینه بکشند و چار و آرد ها
 عناصر اربعه و چار دبا لیش و چار دبا
 دنیا و عناصر تحت و مسند و طین
 و صدور و چار تبتد عناصر و چار
 تکبیر کنایه از نماز است خواندن و
 موجودات را نیست در و پند است
 و چار و چار برابر می و محشی فحاشین
 با یکدیگر و دو چار هم بهین معنی است
 و نیندر چار چار بر چهار روز از چله بزرگ
 و چهار روز از چله کوچک زمستان
 و تابستان گویند چه دو ماه اول است
 یا اول زمستان را دو چله گشتند چله اول
 چهل روز و چله دوم است روز است
 که چله بزرگ و چله کوچک گویند
 و چار دوال هر بیت مقدار یک
 قبضه که چار و اداران بر سه آن سخن
 کوچک نصب نمایند در آن رخسیر
 میسند و با آن چار و خاصه آنرا
 برهند و چار و ده نطف چهارده
 و چار و ده جایست در هزار جیب

و جایست در فراسان و چار و طبع گرمی
 و سردی و تری و خشکی و چار و قد
 پارچه است چهار گوشه و مربع که زمین
 پس از آنکه در دلا بگل شکت بوده بسز
 اندازند و چار و قل سوره غنق و اس
 و توجید و کا فردن از قرانت و چار
 کینا و نقبه است در کابل و چار و کما
 نوا است از موسیقی و چار و منج حکم
 و یکنوع شکر است که مقصر آنرا خوانند
 و چهار دست دمای اورا با چهار منج حکم
 می بستند
 چار و شقوش و ذ، کجا است که جبه
 آن مانند عدس نبر است که آنرا ترشی
 اندازند و اصل آن چنلا فوج است
 که بهر بی جبه آن خضر گویند
 چار و ق، آن کفشی که ته آن چرم دردی
 آن ریسانست و بفارسی شکل گویند
 چار و ک، ذ، نطف چار یک که مربع است
 و من سیر می چهل سیر است و چار ک
 سعادله سیر خواهد بود
 چار و کی و ذ، حکمت از چهار سمت
 که بشکل مربع باشد

چاژم اف، عدد آخری جا
 چاژوان اف، آبک رسیده که سرب
 آن ساروج است
 چاژوان اف، مستورد چارپایان
 چاژوان اف کسی است که چاروانا میرا
 چاژه اف، علاج وجه بسیار دفع
 چاشش اف، سیاه روز، غذاست
 که در آن وقت خوردن چاشندان
 و سفره است که در آن طعام روز گذارند
 و آنرا چاشندان مینموند
 چاشنه اف، طعام اندک
 چاشندان اف، چاشندان
 چاشنی اف، نزه ترشی که بخوراک
 پیرین زنند، ساقه نمک
 چاخاله اف، یوه نورس
 چاق اف، سرب
 چانچور اف، چانچور
 چانچور اف، نظری از آهن یا فولاد که
 یک طرف آن برنده و دارای دست است
 و مثل آن چاکو است که بمنی چاک
 و بنده است
 چاک اف، بزرگ شگاف، در یک

که میان در گذارند، سفید، صبح
 صدای زدن شمشیر و خنجر، چک
 ربتار
 چاکاچاک اف، صدای زدن خنجر
 و شمشیر و آنرا چکچاک مینموند
 چاکانیدن اف، خالی کردن
 چاکر اف، بنده در بنده دار
 چاکوان اف، دمای چشم
 چاکنی اف، چاکو
 چاکشوان اف، دمای چشم
 چاکش اف، چاکو
 چاکوچ اف، چکش و همچنین است
 چاکوش
 چال اف، سب، سب سب
 و سفید، گودال، چاه کوچک
 این دو معنی اخیر چال مینموند
 پرند، است شکار کنند
 چالاک اف، جلد و چاکب
 دزد و خونی
 چالپوش اف، چالپوش
 چالیش اف، رفتن بیکر و باز
 برابر و رفیع کارزار و آنرا چالیشکو

و چالپس نینر کونید
 چالکده دند، شالی که بسر چینه
 چالشدردم، شهریت اردو است
 پنجاب بند
 چالکده اند، گودال، چاه کوچک
 چالپس اند، چالش
 چالپک اند، ایک دو لک که
 الحفال دین بازی کنند
 چام اند، چم و خم دناز و غنجره
 چامبدن و چمبدن مصدر است
 گزودنی که بدان غلدر از کا
 جدا کنند
 چاموش اند، چموش و سرکش
 چامد اند، شمس و غزل و عقیده
 و چامد تراس و چامد گوی شاع
 و بخوانده غزل نینر مجازا کونید
 چاپیدن اند، چمیدن
 چاپیر اند، چاین
 چاپین اند، بول و عایط برین
 حیوان
 چانه اند، تک نفل و چانه دزد
 رکفتن و مخصوصا در موقع مساط

که قیمت کم شود، کلوله چیز که برای
 نان درست کنند
 چاواند، کاغذی بوده که در آن نقشی
 کرده بودند و در زمان کبخی تو خان نول
 بان اعتبار داده بودند و چند ماهی پیش
 رایج شد مردم ایران قبول نمودند و
 اعتبار آنرا از دست کردند
 چا و چاواند، آواز خجک و قیسکه
 چانوری تصد او یا بچه او کند
 چاول اند، محفت چکاوک
 چاولی اند، غله بریشان
 چاوش اند، راهنمای زوار که دست
 با خود برد و در آبادیها که رسد اشعاری که
 ولایت کند بر آنیکه این دسته زارند بخوانند
 آن طاعت را بجزاری که تصد کرده اند رسانند
 چاه اند، گودال عمیق است عمودی که
 در آن است و چاه جو و چاه نوز قلابی
 خداست که بدان دلور از چاه کشند
 چاهک چاه کوچک است
 چاهیدن اند، چاهیدن
 چانه اند، برک کجاست که در چین
 و آنرا لوله کرده بودند و دم کرده بودند

دورگیان ایران هم در برمان کارند
 و عمل آورند
 چاییدن (ذ)، چاییدن
 ارج و بادیا،
 چیترو (ذ)، نام دیگر موشتر
 چین (ذ)، هینا پنجه
 چیت (ذ)، لحاف مانند آن که سپه
 دارد و گشته شده باشد
 چیتون (ذ)، چیت
 چیتیره (ذ)، اجتماع مردم در کاری
 چین (ذ)، طبع جوین
 چپ (ذ)، مقابل است
 چپا (ذ)، خیر و دوزخ . کبوتر بزرگ
 خال سیاه دارد . ایسی که خالهای سیاه
 غیر زنگ خوردار است
 چپاغ (ذ)، نوعی از اسی
 چپاندن (ذ)، بزور و منف خیزرا
 در چری نشود بردن
 چپاول (ذ)، غارت
 چپاپ (ذ)، آواز بوسه پی در پی
 چپا (ذ)، چپاره . دیواری که از
 چوب و علف زنی ساخته و آنرا کپتر

تشنه گویند . علقه دواره از مردم
 حیوان . پوست پاره که بند
 با فان و نوار با فان مارا بر شمش
 ریسمان را بر آن گذرانند و هر چه
 که بود را بگردانند و آب چشم بند و نوارها
 از آن بگردانند
 چتر باق گویند . دیواری که
 از چوب و خاک در برابر قلعه دشمن
 سازند و در بناه آن خیل کنند
 تا قلعه را تخریب نمایند و آنرا چیترو
 مینامند
 چتر (ذ)، چتر . علقه دواره
 چسپیدن (ذ)، چسپیدن
 چش (ذ)، بزگیاله
 چیق (ذ)، آلتی است که بواسطه
 آن در چین تو تون گشتند و آنرا
 چو تون مینامند
 چواد (ذ)، چپاول و غارت
 چوق (ذ)، چوق
 چینه (ذ)، دانه کونه
 چسپیدن (ذ)، در هم زدن
 چینه (ذ)، چینه
 چش (ذ)، خفیف شدن داین

لغت اصطلاح قلذراست

چتر اف، سیاهان که بر سر کلاه



چتر

د چتره چیز را گویند که مانند دایره

تر باشد

چترافوج (ج) چارمنوش

چتراف، پرده

چتراد (ا) ربع گسبده را که کبر

چهارمقال است و آنرا چترود نیز گویند

چج و ج و خاء و و ال

چچک اف، گل در چکان

چچله اف، زمین با تلاق

چچوله اف، گوشت زاید در شمع

و آنرا چچله میند گویند

چخ اف، کبر است که آن سکن

از خود درانند

چخ اف، غلاف کار و شمشیر

خصومت و جنگ

چخ اف، بسیار

چخاچخ اف، صدای زدن شمشیر

چخان اف، مخفف چاخان بستیزه

کنند

چخک اف، خال و نقطه در میان

بین است

چخناخ اف، آتش زده دستبرگی آزا

چخناخ گویند، جای شانه در سوزن و

سنگ چخناخ، آلت آتش زده تفنگ

چخی اف، بستیزه کنی و مصدر آن

چخیدن است که بمنی بستیزه کردنت

چدار اف، ریمانی که بدان پای است

دستر را بندند و آنرا ایگل میند گویند

چدن اف، مخفف چیدن

چدن اف، آهن غیر مصفی

(ج و واء)

چراف اف، آلت نایل

چراف اف، برای چ

چراف اف، پریدن و چرا خود و

چراگاه و چرا که محل پریدن حیوانات

و چرا مین گاه و علفی است که

بستور دهند

چو استک و ذ، حیوانیت کو چکر
از مخ که در بسهای استمان آواز بار یک
در از می دارد

چراغ و ذ، فستق روشن کرده، بر آتی
که در شب آزار روشن کنند، چرا کردن
و چراغ توفی روشن است که از آن گریز
نویسد شود و چراغ یا اسب و تهریت
که دو دست خود را برداشته بر سر پا بسته
و چراغ پاپه خیریت که چسب را بر آن
نهند و چراغی ما چسب را که در روشن
روشن نموده تا مویش کند و چراغ خوان
فدیت که در آن چراغ نهند

چو امین و ذ، گاه و عطف حیوانات
چو آندان و ذ، حیوانات را بچرا بر
و همچنین است چو آندان
چوب و ذ، صفت روغن که بان عاید
روغن روغن است و خود روغن پرست
و آن صفت چوبی است، زیادتی و
چوب پهلای کسی که مردم از او بسره
برند و چوب دست چابک و مهر مند

چوب زبان چا پوس
چو آندان و ذ، بکطرف را افسردن

چوبک و ذ، صغیر است نازک
که نقاشان بر روی نقشه اندازند و با
سهم و نقش آنرا بر روی آن صغیر
نقش کنند، بر شیره، همان نازکی
که در روغن زنند و با شیره بی و حلوا
خورند و با روح بود آن بخش کنند
چوبه و ذ، چوبک، چسبی
چوبه و ذ، دروغ راست نما،
سخریه، محبت، چستان که بر بی
نزد گویند

چو پندان و ذ، افسردن شدن
یکی بردگیری، چوب شدن و

چو کیش اسم مصدر است
چو ک و ذ، پسلی که خواب سبکی است
چو ک و ذ، چوده، پوست سیاه
چو ک و ذ، بوی شامش
چو ک و ذ، آنچه حرکت دوری کند
مانند چرخ کاسک و آرمیل و چرخ
چوبه رسی و آسمان، گریبان
طاق ایوان، طاق درگاه
سلاطین بیتبرکان، تفکک
و بی است از توابع غسرنین و چو ک

اینونس آسمان و چرخ اندازد بر انداز
 و چرخ و دولابی آسمان
 چرخشند از چرخ که بدان شیر
 انکور گیرند و صنیکه در آن انگور
 بزنند و سیاهی مانند تاشیره آن گرفته
 شود
 چرد از غسبریده
 چوده از چهره رنگ رنگ
 سیاهی مایل
 چوز از برنده است که سحر
 و باز شکار کنند و آنرا چال نیز گویند
 چونس از گرد برک درخت شاپو
 که آنرا کلوله کرده و در غلبان نهاده
 بکشند و سکر مفرط آورد
 چونس از بند و شکوفه صنیکه
 در آن انگور بزنند و سیاه تاشیره
 آن در آید چسب آگاه
 چوخ از مرغی است شکار کننده
 و بر لبی صغر گویند
 چوخان از ملسری که بر زبان
 و طرازشند
 چوخند از چراغ روده گویند

که گوشت پخته پرشد باشد
 چوخنده از چرخ
 چوخول از گیاه زبان تره
 چوخون از مرغول
 چوک از آنچه در خشم پیدا آید
 باشد کثافت
 چوک از خشم
 چوک از نماند نخست اصل آن چوک
 باشد در بار این فارسی خواهد بود و الاری
 و چوک نیز نانو است
 چوکرا از مفتی یا نمبر و نمین
 چوکس از طایفه است در تقاضا
 چوک که آلتی است که بوسید آن
 بخار صاحب جمع و فرج خود را میسپایند
 چوکین از کثیف
 چوزم از پوست گاو دباغی شده
 و چوزمدان کبده پوشی است که در آن
 زرد سیم کشند و چوزم گوشت زه کلان
 چوزمه از اسب خنک آنچه
 را نردان از صاحب مذاغان گیرند
 چوزند از سخن مبینی و با پیوند ترکیب
 شده گویند چوزند و اصل آن چوزند

درنده است

چرنداب (ذ) نام محلی است در تبریز

چرندو (ذ) استخوان تریه

چرندۀ (ذ) حیوانی که چرا میکند

چروچر (ذ) اسباب آرایش صورتها

چسراهم کردن و این از لغت عوام است

چرؤك (ذ) چین و کج

چرؤك (ذ) نان از هر چه نخته باشند

چرؤنگۀ (ذ) فانوس مانند آن که

حافظ پسر افع باشد از باد چسراهم

اسم نه علی از پرودین

چرؤش (ذ) نام بول ریاح عالی

چرؤپدن (ذ) چاره بستن

چرۀ (ذ) پسر ساده

چرؤپدن (ذ) چرا کردن حیوانات

چرؤپک (ذ) دسته از سپاهیان

ایلات که علم نظام بسیار خوانند

(رج و ذاء)

چر (ذ) میمون که جانور است

چراندن (ذ) آزار کردن

چرؤؤ (ذ) جانورگی است که میکند

که در هوای گرم در غله زار فریاد طولانی

چرؤده (ذ) خرفاله

چرؤده (ذ) خرفاله

چرؤغ (ذ) خارش خرفاله

چرؤك (ذ) خارش

چرؤمه (ذ) حرف چک

چرؤدن (ذ) آزار شدن

چستن

چ و تشین

چئن (ذ) باد بصد که از صد مانو

در آید و چئن قبل کنایه از عدم

یباقت است چیدن صد

چس است

چسان (ذ) مانند

چساند (ذ) کسی که دائم بچسد

چسین است چسینه

چشب (ذ) خیریت که توسط آن

دو چیز را با هم متصل کنند چون گلم

در ریش مانند آن

چسبانندی (ذ) در چیزها

با هم متصل و چسب دادن و چسین است

چسباندن

چسپیدن (ذ) چیزی بچسری

تصل و چسب شدن و آنرا چشاندن
بمنه گویند

چُشَن اذ، زبرک و چالاکت و

چُشَن یعنی جاهل کی است

چُشَنده اذ، نغمه و آواز

چُشَنگ اذ، مردم کل و انواع چش

چش و شین

چش اذ، چشم

چش اذ، چار و اداران بستگان

منع از حرکت شود کتد چش گویند

چشام اذ، دانه مانند عس که

در دوای چشم کار برند

چشان اذ، گرز، امر از چش

چشاندن اذ، مزه چسیرا

کسی همانندن و همچنین است چشاندن

چشش اسم مصدر است

چشپز اذ، جای پای آدمی و

سباع

چشت اذ، دمی است نزدیک

برات

چشند اذ، مخفف چاشته و

چشند خود کسی است که بود وسط
خیش که باه شده دیگر دست از طبع

خویش ریزد ارد

چشخ اذ، مخفف چشم زخم

چشاک اذ، اشک و اشک شدن

چشم اذ، یکی از اعضاء حیوانی که بان

چیزها را ببینند، آب و آبسیاه می

نمزند و چشم آرد و افغ چشم زخم

و چشم آغل و چشم آغل و چشم

الوس بگویند چشم از روی مهر برداشتن

نکر بستن و چشم اوین نقاب سوزنی

زمان و چشم توهم زدن کلاه از وقت

کم در زمان اندک و چشم بند نقاب

سوزنی و جادوگر و چشم پناه یکی است

برای چشم زخم سازند و باور بسند و چشم

چراغ خوبی در دشمنانی و مشوق خورد

و چشم دودنده کلاه از آدم بپسار

چشم خوروس ثم درخت بقم و شراب سرد

و چشم دوشنی ارمنانی است که

برای مسافرس از درود او میدهند و با

زخم آسب که از نگاه و گفتن به کسی می

و چشم زدن چشم زخم رساندن

و چشم کرم کردن فی الجمله خواهد بود
 چشمک از، مضمض چشم، عینک
 چشمک زدن اشاره با چشم نمودن است
 چشم گاو از، نام کلی است
 چشمه از، جایکه آب از آن بچوشد
 سوراخ سوزن، مدت برهنیدن چشم
 چشمه افسر قشان خورشید و چشمه
 خضر آب حیات و زندگانی و چشمه طهارت
 جایکه چشمه بسیار دارد و چشمه نوش
 دامن مشوق

چشیدن از، مزه کردن
 چشیدن از، زک اسب استرغیده
 که آنرا چنگ گویند
 چ و چین
 چغ از، خانه چوبین ترکمانان
 چغ از، چوب و نوع زنی
 چغاز از، زن بد زبان
 چغاله از، یسوه ماس و آنرا چاغاله
 نینه گویند
 چغامند از، قصبه و دشر
 چغان از، شهریت در ماوراءالنهر
 چغانند از، ترانه مازیت منوب چغان

چند از، عجمی است که در آنرا از آنرا است

برده است از موسیقی
 چغوث از، پنجه یا پستی که
 سیاه ابره و استر نمند
 چغراف از، آنچه سخت شده بوده
 کبابی است در نه شبیه کباب
 چغرا از، غوک و ذریغ و چغرا تبه
 و چغرا باو و چغرا داو و سبزی
 بالای آب را گویند که آنرا جل و ذریغ خوانند
 چغریان از، نامه دزاری است
 کردن

چغزیدن از، چسبیدن
 چغک از، کجک
 چغل از، چمن و شکنج
 طرف چمن که از آن آب خوردند
 چغل از، لای دگل و چغل زده
 چغل از، سخن چمن که پیش
 بروم بیدی سعایت کند
 چغلی از، سخن چمنی کردن بید
 چغند از، موئی که در پس
 گره کرده اند
 چغند از، رشتنی است که
 بنج آن در زمین بزرگ شود و شیرین

واقسام زیادتی دارد از شرح و زرد
 چغنه اف، چغنه
 چغنه اف، کنجک
 چغوان، کنجک . نوعی از مرغ
 چغول اف، چغول
 چغیدن اف، سی و کوشش کردن
 (حج و فاء)
 چغاله اف، چغاله و سوزن ماری
 چغث اف، تخم در که بدان در را
 بندند . هر آلتی که بان چیزی را
 پیچید و متصل کنند و بندند
 چغث اف، تالار . سقف خمیده
 مانند طاق
 چغث اف، تنگ چسبان .
 چوبیک زیر عمارت شسته نمند که آرزو
 شمع گویند
 چغنه اف، چوب بندی از درخت
 سودمانند آن . خمیده کی . عمارت
 خمیده . نوعی از جنس که حیاء
 چشمه گویند . گلگه گویند . برابر
 چغنه اف، چغنه
 چغنه اف، ریسائی که شکل

بینه بر دوک وقت رستن خمیده شود
 چغسیدن اف، چسیدن و
 چغشان اسم نال است و
 چغسانیدن فعل متعدی چغیدن است
 (حج و کاف)
 چاک اف، برات . بمقاله خانه .
 چکیدن . چکاننده . ناک نعل .
 شسته علاج جان . پنجه که بان غله را با بند
 نابود . زیاد سخن گفتن در موقع معاطه
 برای کم کردن قیمت چنانکه گویند چاک
 و چاز زرد . با کف دست بصورت
 کسی زدن یا پس کردن زدن
 چکا (۱) اداره سیاسی مخفی رودند
 چکاچاک اف، اوازه گرز و شمشیر و
 همچنین است چکاچک
 چکاد اف، تارک سر
 چکاذه اف، چکاد
 چکاسه اف، خارش
 چکامه اف، شعر و نصیحه
 چکاندن اف، قطره قطره انداختن
 همچنین است چکانیدن
 چکاو اف، مرغی است تا حدی که بران

بیره گویند . چخانه . نوایست از
 بویتی . مرغ مرخاب
 چکاوک اند . چکا دو بچین است چکا
 چگاه اند . موضعی است از گوش
 کمان که گره در آن دافتود . سر کو
 و میان سردومی و مانند آن
 چچاک اند . آواز گرز و شمشیر
 چنین است چچاک
 چک چک اند . قطره قطره .
 صدای چکیدن آب بچین است چک
 چکه . آواز موختن فستله تر شده که از
 از آن هنگام موختن برآید
 چکره اند . قطره ریزه که از آب چکه
 چکس اند . شیمکاد مرغ و شاهین
 و بازو بچین است چکته
 چکیدن اند . خلت و شتر ندگی
 چکش اند . هند از آهن گران سنگ تراش
 که با آن آهن آهن یا باریک کنند و
 سنگ را تراشند
 چکک اند . کنجک . بند طباب
 ابریشی
 چکله اند . قطره .

چکته اند . کشتی که ساق پا
 در آنور گیرند
 چکیزک اند . نفس ایول که قطره
 قطره وی در پی آمدن بول است
 چکین اند . زرش دوزی .
 کشیده دوزی دآن لباس را
 چکین دوزی گویند
 چکه اند . کسی اگویند که کارهای
 خوش و مضحک نماید
 چکه اند . قطره
 چکیدن اند . قطره قطره اند
 چکده اند . قطره قطره اند
 گرز و نمود
 چکده اند . کبده
 چکین اند . چکین
 ریح و گاف
 چکال اند . سر خیر گران
 و سینگن که برهم نشسته
 چکامه اند . شرفاقه نقیصه
 چکافی اند . نوعی از خربزه شیرین
 چکک اند . کنجک
 چکل اند . شهری در ترکستان

که مردم آن بگوشی مهر دهند و چگلی
منوب با نجا است

چگندد (ذ) چندر

چگنه (ذ) بر خیز سپید

چکوک (ذ) کنجک

(چ و لام)

چل (ذ) عفت چل کعتقل

ایس که دست راست و پای چپ

او سفید باشد و چل مناره تحت
جمشید را گویند

چل (ذ) ندی که از شک در چو
و علف و پیش در خانه یا جوی سازند
آواز چلین

چل (ذ) آلت نائل

چلاس (ذ) کسی که پیش از انداختن

سفره از بسردگی و ظرفی لغز بردارد

چلاق (ذ) کسی که در پای عیب دارد

و از راه رستن عاجز است

چلانق (ذ) نشردن

چلانک (ذ) باز است که آرا

کوزه گردانک گویند

چلانکوه (ذ) کوبیت در چین

چلاو (ذ) چلو

چلب (ذ) سنج و چک

چلبه (ذ) شتاب زده چیزی که

بر رسم انجام دهند

چلبیاسته (ذ) نوعی از سوسمار

چلبک (ذ) نان تنگ که در روغن پختند

چلنوک (ذ) شدوک

چلجده (ذ) لاک پشت

چلجه (ذ) پرندگ است کوچک که

بسیار آمد در خانه ما لانه که از دوده

آرد و سنگام بر ما و پانز کبر سیرات رود



چلید

چلغوز (ذ) نعلب کبوتر درندگان

دیگر که باندازه آن باشد

چلغوزه (ذ) درخت صنوبر بار

درخت صنوبر

چلک (ذ) طناب بر شیب کلاف آرد

چلمله (ذ) مفت در ایگان

چلمن (ذ) کعتقل و لب

چلچوژ، مردم چو کین و کسب و

کم عقل

چلند ز او، نام قریه است در بختگان

که نوهر در آنجا متحصن شد

چلنگو او، قفل و کلید ساز داند آنها

چلو او، برخی که از آنجا آمده اند

چلو او او، پرچم است سفید که از

سینه و رخ لطف بافتند آنرا بر این گشند

چلو زه او، خوشه که چلی از خوشه ها

انگور

چلوک او، ریسمانی که برگردن آب

اندازند

چله او، زور چشم و ذات کسی

ریاضت کشیدن در چهل روز، ریسمانی

که از پیش جویها بگان زیاد آید و بنامند

دبا نمینی منیر چله گویند، زیو کمان

چله او، ریسمان چله، باطل

چلیبا او، صلیب که مرب است

چلیدن او، نشود شدن

چلیک او، طرف آهنی یا چلی که در

آن نعل یا آب ریزند دکاهی با چوب

نیشتر سازند

بح و میند

چم او، خشم، خرا میدان ازرد

ار بخرا میدن، ساخته دارد آشته

داند و خسته، معنی مقابل لفظ، گناه

مخف چشم، خمیده در امر کج

چم او، حیران، لاف

دقافر، نعل انگور، سه

سبری روی آب که جایی عوکت

چماچم او، ناصیه پیشانی و

مکتصل آن چماچم بر وزن مفاعل

جمع مجزبه باشد

چماقی او، چوب دستی ضخیم که

سه آن گردد و بزرگتر از قناری است

آنت، گزشتش پر

چمان او، راه دهنده بنساز

بمایه شراب، مین

چمانه او، ظرف شراب

نیم که دی نقش که در آن شراب خود

چماقی او، سالی شراب

چمیا او، سفید نام

محل است در سنگا بن و آنرا چمیا ترگونند

چمیانمه او، چهار زانو نشستن

چنک اف، کنش یا استرار
 در پیش است چنک
 چنچاخ اف، نخنی و خمیده
 چنچاوه اف، نفس آفرین حیات
 زندگی
 چنچرخه اف، جنسی از نازیانه
 زشته نازیانه
 چنچم اف، رفتار و خرام . سم
 اسب و سایر حیوانات ، نوعی از
 کنش که آزا گیوه گویند
 چنچه اف، آواز پای وقت راه رفتن
 چندان اف، جامه دان
 چنچه اف، کفیلر قاشق
 چش اف، تغلوب چشم
 چشته اف، تغلوب چشم
 چنک اف، قدرت و شگردی
 چنن اف، زمین بزغار و چنن بیابان
 باغبان است
 چنند اف، اسب دادم حلام
 گذشتار
 چوش اف، اسب دستر لگد انداز
 پای استرار

چچی اف، سنوی
 چنجان اف، چسان
 چنبدن اف، فراسیدن نواز
 چنبن اف، محل کثافت و سرکین
 (چون)
 چناب اف، شخته سوراخ که مستون
 خیمه را بدان گذراشد
 چنچن اف، آوازی در پی سیر آمدن
 چناد اف، درختی است که بند و تلو
 کرد و در یک آزا اثر آیه پیموشیه کنند
 یکی از آلات آشناری و چناران
 نام جایست در فرامان



درخت چنار

چنایخ اف، نوعی از ماهی دریایی
 چنان اف، نام موصنی است
 کوشیدن . مانند شل
 چنان اف، منف چومان
 چنایخه اف، اگر

چنانمَن ازا کلمه عین زیاد و ایرین
چنان است
چَنک اذ، سنج تعادل واجب
چَنبَر اذ، محیط دایره و برج زون
کنایه از قیمت و گرفتار و چنبره کردن
استخوان کرد اگر دانت و چنبره مینا
آسمان است
چَنبَک اذ، جت دخیز کردن
چَنبَه اذ، چوب گنده و چوب کازران
که بدان جانده گویند، چماق شترمان
چَنپَا اذ، نام گلی است بیده زینت
که آرایا سس چنپا گویند و برنج چنپا
یک نوع برنجی است
چَنپُوذ اذ، پالنگ که اسب را
بر آن چنیت کنند
چَنپَه اذ، چنپا
چَنذ اذ، کیه درویشان و کارچیان
که در آن رفیع و ارج خود که آرند
چَنج اذ، کسی که آب چشم جاری و
شکران در ریخته است
چَنذ اذ، مقدار خرمین تا عدد
در اندازه، مقدار

چندان اذ، آن مقدار
تا آن زمان، مقدار خیلی بسیار
یکی از شهرهای رگستان چین
چَنذک اذ، یک نوع
نشتن که دوزانوزا در نبل کبیر
و آزا چَنبَک سینه گویند
چَنذ اذ، مخفف چنذر
چَنذِر اذ، عدد کم و مرکب با عا
استعمال شود و گویند چنذر عاز و این
از لغت عوام است
چَنیداره اذ، رگهای کوه
که پس از کوبیدن از گوشت جدا
کنند
چَنیدیش اذ، حرکت ناگهانی
تَشیرَه
چَنذَل اذ، چوبی است
ز کین که ستازی صندل گویند
چَنذَن اذ، صندل
چَنذای اذ، یکپند
چَنذین اذ، همفشار
چنیل زیاد
چَنک اذ، مقدار مرغان

چنگ (ف) نموده . پنجه مردم
 و جانور . نام سازیت : چنگ
 چنگال
 چنگال (ف) پنجه مردم و جانور
 خورشیدی است در فارس که بارود عن
 و در شب زمان ریزه و شیرینی مخلوط
 کنند و آنرا چنگال جوش گویند .
 آتی است که سر آن مانند پنجه است
 که با آن قاشق غذا خورند
 چنگر (ف) یک نوع مرغ آبی است
 و چنگر گهاچه یکی از حکمای هند است
 که زرتشت ایمان آورد
 چنگش (ف) مبارزی تورانی بوده
 که دست راستش گشته شده
 چنگک (ف) قلاب
 چنگل (ف) چنگال . چنندر
 و چنگلاهی غلبه اوج است
 چنگلوك (ف) آدم یا حیوانی
 که دست کج باشد که وقت بر جانشین
 برای دیگری بر خیزد
 چنگله (ف) نام سازی است
 مشهور بچک . پنجه مردم و جانور

چنگول (ف) سوی نموده . جانور استخوان در اسبیدن

قالب
 چنگله (ف) سوی نموده
 چنگوان (ف) شهریت در هند
 چنگوك (ف) چنگلوك
 چنگه (ف) پادشاهی مصیبت بود
 که زمان مردم را اول تصرف کردی با مردم
 بستوه آمدند و بر او پادشاه لباس نماند
 پوشیده و بجای زنی رفت و شاه با او
 خلوت نمود و او شاه را بگشت و آنروز
 عید گزند و آنرا عید خک گویند . برداشتن
 یک خک از چیزی
 چنگیدن (ف) سخن گفتن . گفتار آرد
 چنگیز (ف) لقب یکی از سلاطین مغول
 که بسیار عداوت و خونخوار بود
 چنود (ف) مخفف چونداد
 چنود (ف) مل صراط و همچنین است
 چنودیل
 چنه (ف) مخفف چانه
 چنه (ف) مخفف چینه
 چنه (ف) یکقدر خمیر که گرو کرد
 پس از رسیدن تبخیر بندند و آنرا چانه
 و چونه میگویند . چانه

چینده (اف) چیده . برگزیده و
 چیندن مصدر است
 چین (اف) مخفف چون این
 چین (اف) نظیر
 ج با واو
 چو (اف) مخفف چون
 چو (اف) نانی که بار دهن
 آزار بر این کنند
 چوب (اف) درخت بریده یا خشک شده
 و چوب خواد گرمی است که درخت و
 پشمینه و پلاس را خورد
 چوبک (اف) چوب کوچک
 که پاسبان برطل زند و طحال را چوبکی
 گویند
 چوبه (اف) چوبیکه خیرمان را بان بهن
 کنند . پسته خذک . زخمه و چوب دستر
 لقب بهرام چوبین . علفی است خشک
 که با آن لباس شونید و آنرا اشنان گویند
 چوبین (اف) و شمال سنج زنگ
 که بر سر بندند . لقب بهرام چوبینه
 پر خیر که از چوب بسیارند که آنرا چوبینه
 مینند گویند . مرغی که آنرا کاروانک

مینند گویند
 چوپان (اف) حافظ و نگارگر گله
 و حیوانات
 چوچ (اف) درخت اراک
 چوخا (اف) عابره شهن که پوشند
 پارچه مخصوص از پشم که در
 مازندران بافند . بابا پوش
 چوخیدن (اف) لغت بدین
 تبدیل نمیدن
 چوز (اف) پرده ایست که آنرا
 تزد گویند
 چوز (اف) سرج زن . جانور
 شکاری که دد سارنده
 کبابی شبیه درینه
 چوزه دده . جوجه . شکار
 که ردک که ربمان در اداقت
 وقت رشتن و چوزه دجا
 غلیو اج را گویند که جوجه را
 شکار کند



ج غلیو
 چوزه دجا

چو شیدن (د) کسیدن

چوخ (د) مرغیت که خور از شاخ

درخت بیادیزد حق قق کند و آزا منع

حق گویند . آلت مردی و باو داد

مبول ز انوزون شتر است

چو عان (د) ایشان

چوک (د) چوغ

چوگان (د) چوب سبر کج که بدان

گوی زنند . بر چوب سبر کج . کج

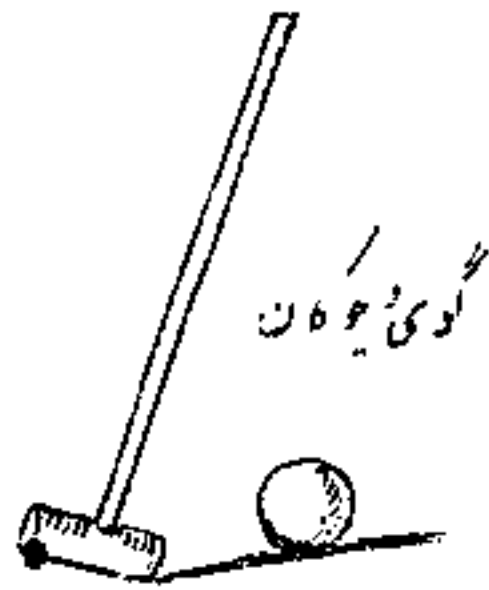
از زلف کج . چوب بند سبر کج که

گوتی از نو لاد ازان بیادیزد و آزا کوب

گویند و آن مانند ختر از لوازم پادشاهی است

و چوگانی منوب چوگان حضور شاه

که در چوگان بازی خوب گردش کند



چول (د) سیاه بن رنگ زار

آلت مردی . چابک آوی در آن باشد

و کم عبور کند

چو لگان (د) چوگان (صوچا)

مرب است

چوله (د) کج خمید

چوله (د) خار پست

چون (د) سنگام . چکونه

چنک (د) مثل مانند . چرا

چونان (د) چنان

چونین (د) چون این

چونگان (د) چوگان

چ و هاء و باء

چه (د) چاه . علامت تقصیر

چه (د) بعلت . علامت تولد

علامت کثرت . علامت محبت

سیر

چهاد (د) سه کوه . تارک او

چهاد (د) سه بلاد . یک

چهاد اقلیدتین عنام چهارگان

و چهاد نامت مرفق مقام

چهار دکن ارکان رعبه که نام

عراقی میان جبر الا سود باشد و چهاد

گاه نام سخن داد از است و چهاد

موجه گرداب

چخچه (ف)، آواز پریل که آزا
چخچه نیز گویند

چهره (ف)، چهره و چهره آزاد
نام بهای دختر همین که مدتی پادشاه
ایران بوده و آزا چهره و آزا نیز گویند
چهره (ف)، روی در خسار و چهره
شدن روان در خود سندیست
چهل (ف)، سی علاوه ده و چهل
عد و آخر چهل است

چهندن (ف)، چکدن بکدن
سرد شدن

چی (ف)، چهره
چینا (ه)، نام پادشاهی در لاهور
بوده است

چپ (ج)، بار چپ است نخکی که
بالوان مختلف آزا آراسته اند
چنج (ف)، کسی که پوسته آب از چنان
آید و با چنبت شرکاشش یزد

چیدن (ف)، علف از زمین
بوسید آلتی قطع کردن . کندن
یوه از درخت . روی هم آهستن
چیز (ف)، غلبه آهستن

چیره (ف)، چهره و چیره دانت
غالب و قاهر

چیره (ف)، مطلق آشیاه و چیره و لیز
شروع اندک را گویند
چیشمان (ف)، پرسیدن که بتازی
نزد سما گویند

چنج (ف)، خانه چوبین . پرده حصری
و مانند آن

چیلان (ف)، غناب

چیلاند (ف)، چیلان

چین (ف)، مشکج . چیدن . امر

چیدن . نام یکی از ممالک آسیا

چینود (ف)، اصل صراط

چینه (ف)، دانه مرغان . دیواری که

از گل روی بهم گذارند یا هر مرتبه از گل دیوار

و چینه دان وصله مرغانست

چینی (ف)، نظریست که از گل سفید بزنند

و لایب دهند

حرف حاء نازی

حاء (ه)، نام یکی از حروف بحا

حائز (ه)، سرگردان . مزار حسین بن علی

علیه السلام و حائزے منوب است

حَابِسِي ۱۰ ف، حبس کننده و نگاهدار
 حَابِيْط ۱۰ ع، برنده ثواب عمل
 حَاتِم ۱۰ ع، حکم کننده و قاضی
 حَاتِم ۱۰ ع، نام یکی از سخا و تمدان عرب
 حَاج ۱۰ ع، حج گزارنده
 حَاجَات ۱۰ ع، حاجت
 حَاجِب ۱۰ ع، دربان . مانع
 حَاجِبَات ۱۰ ع، احتیاج داشتن
 حَاجِر ۱۰ ع، مانع
 حَاجِي ۱۰ ع، همان حاج است و از آن
 تحریف شده صحیح است
 حَاد ۱۰ ع، بیشتر . اندازده گیر
 حَادِث ۱۰ ع، تازه دنود همچنین است
 حَادِثَة
 حَادِي ۱۰ ع، راننده شتر و خواننده
 آواز صدی
 حَادِف ۱۰ ف، اندازنده
 حَادِق ۱۰ ع، تبسیر پوش
 حَادِم ۱۰ ع، سبک رفتار
 حَادِي ۱۰ ع، گرم گیر
 حَارِب ۱۰ ع، خشکیس . در زخم
 حَادِث ۱۰ ع، بزرگ

حَادِس ۱۰ ع، پاسبان
 حَادِص ۱۰ ع، شخص حریص
 حَادِق ۱۰ ع، سوزان
 حَادِم ۱۰ ع، آگاه در کار
 حَارِث ۱۰ ع، اندوه آور
 حَاسِد ۱۰ ع، سوادخواه کننده و ادا
 منت از دیگری
 حَاسِر ۱۰ ع، دروغ خواننده
 حَاسِم ۱۰ ع، برنده
 حَاشَة ۱۰ ع، پهنیده که بر قوای پهن
 که با صره و آنگه نامده شانده است
 گفته میشود
 حَاشَا ۱۰ ع، سرگز
 حَاسِر ۱۰ ع، بر آسیرنده
 حَاشِيَة ۱۰ ع، طرف . مردم
 حَاصِد ۱۰ ع، درگیر
 حَاصِر ۱۰ ع، احاطه کننده
 حَاصِل ۱۰ ع، پایمانده چیزی
 پاکیزه چیزی
 حَاضِر ۱۰ ع، متقابل غایب
 حَاضِنَة ۱۰ ع، مادری که طفل خود را
 نگاهدارد